

آزادی شخصی

آزادی بیان

مسائلی در زمینه آزادی شخصی وجود دارند که تحت عنوان «کار اجباری» نمی‌گنجند. لیبرترین‌های مدنی^۱ (که به این دلیل به خود صفت مدنی می‌دهند که آزادی اقتصادی و حقوق مالکیت فردی را از معادلات خود حذف کرده و فقط به دنبال مسائل مدنی و شهروندی هستند)، از دیر باز آزادی بیان و آزادی مطبوعات را بسیار مهم می‌شمرده‌اند. اما دیدیم که تنها راه تضمین «آزادی بیان» در کامل‌ترین شکل‌اش این است که آن را جزئی از حقوق مالکیت عمومی افراد بدانیم؛ به خصوص حق مالکیت هر فرد بر خود. بنابراین، فردی که در یک تئاتر شلوغ فریاد «آتش» می‌زند، حق گفتن چنین چیزی را ندارد چرا که این کار تجاوز به حقوق مالکیت صاحب تئاتر و سایر تماشاگران محسوب می‌شود.

لیبرترین‌ها به صورت کامل از آزادی بیان در عالی‌ترین شکل آن حمایت می‌کنند مگر آن که منجر به تجاوز به حقوق مالکیت شود. برای آن‌ها، آزادی گفتار، انتشار و فروش هرگونه سخن و نوشته‌ای در هر موضوع و زمینه‌ای یک حق مطلق^۲ است. البته لیبرترین‌های مدنی نیز در این زمینه سابقه درخشانی دارند. از افراد شاغل در نظام دادگستری حاضر آمریکا نیز، قاضی هوگو بلک مرحوم، به ممانعت از اعمال محدودیت‌های دولتی بر آزادی بیان با استناد به متمم اول قانون اساسی معروف بود.

اما دو آتشه‌ترین لیبرترین‌های مدنی نیز در برخی موضوعات سردرگم هستند. مثلاً در جرم «تحریک به آشوب»، فرد سخنران به دلیل تهییج خلافاکارانی که پس از سخنرانی دست به آشوب و اقدام علیه حقوق

^۱ civil libertarians

^۲ در حقوق، منظور از مطلق بود حق آن است که هیچ قید، شرط و یا محدودیتی شامل آن نخواهد شد.

مالکیت زده‌اند، گناهکار شناخته می‌شود. از نظر ما لیبرترین‌ها تنها زمانی می‌توان «تحریک» را جرم در نظر گرفت که منکر اراده و انتخاب آزاد انسان باشیم و فرض کنیم که اگر فرد الف به فرد ب و فرد ج بگوید: «تو و تو بروید و آشوب به پا کنید»، آنگاه فرد ب و فرد ج در ارتکاب آن عمل نادرست اختیاری از خود نداشته باشند. اما لیبرترین‌ها که به آزادی اراده معتقدند، هرچند «حمایت» فرد الف از آشوب را غیراخلاقی و ناشایست می‌دانند، این کار را فقط نوعی «حمایت از یک اقدام» در نظر می‌گیرند و حمایت نباید شامل مجازات قانونی باشد. البته که اگر فرد الف نیز در آشوب مشارکت کند یک آشوبگر محسوب شده و مشابه سایر آشوبگران شامل مجازات خواهد شد. علاوه بر این، اگر فرد الف رئیس یک گروه تبهکار باشد و به نیروهایش دستور دهد که از فلان بانک سرقت کنند، آنگاه بر اساس قانون مشارکت در جرم^۱، فرد الف نیز یک مجرم و حتی رهبر گروه تبهکاران در نظر گرفته می‌شود.

پس اگر «حمایت» جرم نباشد، آنگاه «مشارکت در توطئه» نیز، بر خلاف نسخه فعلی و بسیار بد قانون جرایم توطئه، جرم نیست. چرا که «توطئه» به معنای موافقت با انجام کاری است و ممکن نیست که غیرقانونی‌تر از انجام خود آن کار باشد (در واقع مگر نه این است که تنها تعریف موجود برای «توطئه»، توافق میان دو یا چند نفر بر انجام کاری است که ارائه دهنده تعریف از آن خوشش نمی‌آید).

مبحث دشوار دیگر قانون تهمت و افترا است. باور عمومی این است که در صورت مخرب بودن حرفی برای وجه شخصی دیگر، چه این سخن به صورت سهوی بیان شود و چه به صورت عمدی، می‌توان آزادی بیان را محدود نمود. به طور خلاصه، قانون تهمت و افترا ضامن «حق مالکیت» هر فرد بر وجه اجتماعی‌اش است. اما از آن جا که وجه هر فرد کاملاً محصول احساسات و فهم فردی دیگران است، انسان نه می‌تواند مالک وجه خود باشند و نه اساساً این کار ممکن است. در واقع چون انسان قادر نیست در عمل «مالک ذهن و فهم افراد دیگر باشد، به معنای واقعی کلمه هیچ کس حق مالیکیتی بر وجه خود ندارد». وجه هر فرد متناسب با فهم و

^۱ برای فهم بهتر قانون مشارکت در جرم، بخشی از قانون مجازات اسلامی جمهوری اسلامی ایران آورده شده است. مطابق ماده ۱۲۵ قانون مجازات اسلامی: «هر کس با شخص یا اشخاص دیگر در عملیات اجرائی جرمی مشارکت کند و جرم، مستند به رفتار همه آن‌ها باشد خواه رفتار هر یک به تنهایی برای وقوع جرم کافی باشد خواه نباشد و خواه اثر کار آنان مساوی باشد خواه متفاوت، شریک در جرم محسوب و مجازات او مجازات فاعل مستقل آن جرم است.»

نظر باقی جمعیت همواره در تغییر و تلاطم است. بنابراین، حمله لفظی به افراد را نمی‌توان تجاوز به حقوق مالکیت دانست و در نتیجه نباید شامل محدودیت یا مجازات قانونی باشد.

البته که ابراز اتهامات نادرست به افراد کار ناشایستی است. اما باز هم تأکید می‌کنم که از نظر لیبرترین‌ها، اخلاق و قانون دو مقوله کاملاً جدا هستند.

در عمل، اگر قانون تهمت و افترا وجود نداشت، مردم ادعاهای بدون سند و مدرک را کمتر باور می‌کردند. اما در شرایط کنونی، وقتی کسی متهم به خطا یا جرمی شود، واکنش عموم معمولاً پذیرش آن است، چون اگر اتهام نادرست باشد، «آن فرد باید از طرف مقابل شکایت کند». از طرفی، این قانون به ضرر افراد فقیر تمام می‌شود، چرا که کسی که منابع مالی اندکی دارد، به‌سادگی نمی‌تواند از پس یک دعوای حقوقی پرهزینه بربیاید، در حالی که افراد ثروتمند به‌راحتی قادر به این کار هستند. علاوه بر این، افراد ثروتمند می‌توانند از قانون افترا به‌عنوان ابزاری برای سرکوب مخالفان فقیر خود استفاده کنند و آن‌ها را با تهدید به شکایت، از بیان اظهارات کاملاً مشروع خود بازدارند. در نتیجه، در یک تناقض آشکار، در مقایسه با دنیایی که در آن هیچ قانونی علیه افترا و تهمت وجود نداشته باشد، افراد فقیر در سیستم فعلی هم بیشتر در معرض افترا قرار دارند و هم آزادی بیان آن‌ها محدودتر است.

خوشبختانه در سال‌های اخیر، قوانین تهمت و افترا به تدریج تضعیف شده‌اند به‌طوری که امروزه می‌توان بدون ترس از مجازات و پیگردهای قانونی پرهزینه، مقامات عمومی و افراد مشهور را مورد انتقاد تند و شدید قرار داد.

عمل دیگری که باید کاملاً از هرگونه محدودیت آزاد باشد، «تحریم» است. در تحریم، یک یا چند نفر از حق آزادی بیان خود استفاده می‌کنند تا به هر دلیلی که دوست دارند، چه مهم چه بی‌اهمیت، از دیگران بخواهند که محصول فرد خاصی را نخرند.

برای مثال، اگر چند نفر، به هر دلیلی، با راه‌اندازی یک کمپین، مصرف‌کنندگان را تشویق به تحریم آجو XYZ کنند، این کارشان صرفاً یک حمایت است، آن هم حمایت از عملی کاملاً مشروع، یعنی نخریدن آجو. یک تحریم موفق ممکن است برای تولیدکنندگان آجو XYZ نامطلوب باشد اما کاملاً در چارچوب آزادی بیان و حقوق مالکیت خصوصی است. سازندگان آجو XYZ خود را در معرض انتخاب آزاد مصرف‌کنندگان قرار می‌دهند، و مصرف‌کنندگان حق دارند به هر کسی که بخواهند گوش دهند و تحت تأثیرش قرار گیرند. با این حال، قوانین کار فعلی حق اتحادیه‌های کارگری برای سازماندهی تحریم علیه شرکت‌های تجاری را زیر پا گذاشته‌اند. همچنین، بر اساس قوانین بانکی ما، پخش شایعات درباره ورشکستگی یک بانک غیرقانونی است. این نمونه آشکاری از اعطای امتیازات ویژه به بانک‌ها توسط دولت است چرا که آزادی بیان را در ابراز مخالفت با دریافت خدمات از بانک‌ها محدود می‌کند.

یک مسئله بسیار پیچیده، «تظاهرات و راهپیمایی» است. آزادی بیان به معنای آزادی تجمع نیز هست؛ آزادی برای جمع شدن و بیان نظرات در همراهی دیگران. اما موضوع زمانی پیچیده‌تر می‌شود که استفاده از خیابان‌ها در میان باشد. روشن است که اعتصاب و راهپیمایی وقتی که منجر به مسدود کردن دسترسی به یک ساختمان یا کارخانه خصوصی شود، که غالباً همین اتفاق می‌افتد، یا زمانی که معترضان کسانی را که خط اعتصاب را می‌شکنند تهدید به خشونت می‌کنند، نامشروع است. همچنین واضح است که بست‌نشستن در مکان‌های خصوصی تجاوز نامشروع به مالکیت خصوصی است. اما حتی «اعتصاب صلح‌آمیز» نیز به‌طور واضح مشروع نیست، زیرا بخشی از یک مسئله بزرگ‌تر است: چه کسی حق تصمیم‌گیری در مورد استفاده از خیابان‌ها را دارد؟ این مشکل ریشه در آن دارد که خیابان‌ها تقریباً در همه جای دنیا تحت مالکیت «دولت‌های محلی» هستند. اما دولت، چون مالک خصوصی نیست، توانایی و خصوصیات لازم برای تخصیص استفاده از خیابان را ندارد، بنابراین هر تصمیمی که بگیرد کاملاً دلبخواهی خواهد بود.

برای مثال، فرض کنید که گروه «دوستان ویستریا» قصد دارند در خیابانی عمومی در حمایت از ویستریا تظاهرات و رژه برگزار کنند. پلیس تظاهرات را ممنوع می‌کند و ادعا می‌کند که این اقدام خیابان‌ها را مسدود

کرده و منجر به ترافیک می‌شود. لیبرترین‌های مدنی سریعاً معترض می‌شوند و ادعا خواهند کرد که «حق آزادی بیان» دوستان ویستریا به‌طور ناعادلانه‌ای محدود شده است. اما شاید پلیس هم دلیل کاملاً مشروعی داشته باشد: ممکن است خیابان‌ها واقعاً مسدود شوند و دولت وظیفه دارد که جریان ترافیک را مدیریت کند. پس چگونه باید تصمیم‌گیری کرد؟ دولت هر تصمیمی که بگیرد گروهی از مالیات‌دهندگان آسیب خواهند دید. اگر دولت مجوز تظاهرات بدهد رانندگان یا عابران آسیب خواهند دید و اگر اجازه ندهد آنگاه «دوستان ویستریا» متحمل ضرر خواهند شد. در هر دو حالت، موضوع تصمیم‌گیر بودن دولت باعث بروز تعارضات اجتناب‌ناپذیری میان مالیات‌دهندگان بر اجازه استفاده از منابع دولتی می‌شود.

مالکیت و کنترل دولت بر خیابان‌هاست که این مشکل را حل‌نشدنی می‌کند و راه‌حل واقعی آن را پنهان می‌سازد. هرکسی که صاحب یک منبع باشد، در مورد نحوه استفاده از آن منبع تصمیم می‌گیرد. صاحب یک روزنامه تصمیم می‌گیرد که چه چیزی در آن چاپ شود. و صاحب خیابان‌ها تصمیم می‌گیرد که چگونه استفاده شوند. به‌طور خلاصه، اگر خیابان‌ها در مالکیت خصوصی افراد باشند و «دوستان ویستریا» از مالک خیابان پنجم درخواست استفاده از آن را برای تظاهرات کنند، تصمیم‌گیری در این باره بر عهده صاحب خیابان پنجم است که آیا خیابان را برای استفاده در تظاهرات اجاره دهد یا آن را برای جلوگیری از ترافیک باز نگه دارد. در یک دنیای کاملاً لیبرترین، که در آن تمام خیابان‌ها در مالکیت خصوصی افراد است، مالکان مختلف خیابان‌ها در هر لحظه تصمیم می‌گیرند که خیابان را برای تظاهرات اجاره دهند، به چه کسی اجاره دهند و چه قیمتی درخواست کنند. در چنین دنیایی، روشن می‌شود که این موضوع اصلاً به آزادی بیان و آزادی تجمع ربطی ندارد، بلکه مربوط به حقوق مالکیت خصوصی است؛ حق یک گروه برای پیشنهاد اجاره یک خیابان و حق صاحب خیابان برای پذیرش یا رد آن پیشنهاد.

آزادی رادیو و تلویزیون

یک بعد از زندگی مردم آمریکا وجود دارد که در آن ذره‌ای آزادی بیان یا مطبوعات تحت سیستم کنونی وجود ندارد و نخواهد داشت؛ رادیو و تلویزیون. دولت فدرال در قانون رادیو ۱۹۲۷، امواج رادیویی را ملی اعلام کرد.

در واقع، دولت فدرال با تصویب این قانون مالکیت تمام کانال‌های رادیو و تلویزیون را به خود اختصاص داد. سپس، به میل و اراده خود به ایستگاه‌های مختلف رادیویی و تلویزیونی مجوزهایی را اعطا کرد. از یک سو، ایستگاه‌ها چون این مجوزها را رایگان دریافت می‌کنند، برخلاف هزینه‌ای که در یک بازار آزاد برای چنین دسترسی می‌بایست بپردازند، نیازی به پرداخت هزینه برای استفاده از امواج کمیاب ندارند. بنابراین این ایستگاه‌ها یک یارانه بزرگ دریافت می‌کنند که مشتاق‌اند آن را حفظ کنند. اما از سوی دیگر، دولت فدرال، به عنوان اعطاکننده مجوز امواج، حق و قدرت نظارت دائم بر ایستگاه‌ها را دارد. بدین ترتیب، هر ایستگاه همواره با تهدید عدم تمدید یا حتی تعلیق مجوز خود مواجه است. در نتیجه، صحبت از آزادی بیان در رادیو و تلویزیون فقط یک شوخی است. هر ایستگاه به شدت محدود است و مجبور است برنامه‌های خود را مطابق با دستورالعمل‌های کمیسیون ارتباطات فدرال تنظیم کند. بنابراین هر ایستگاه باید برنامه‌ای "متعادل" داشته باشد، "اعلانات خدمات عمومی" پخش کند، به نامزدهای احزاب سیاسی مختلف و اظهار نظرهای سیاسی مخالف وقت مساوی اختصاص دهد، بخش‌های "بحث‌برانگیز" موزیک‌هایی که پخش می‌کند را سانسور کند و برای مدتی طولانی، هیچ ایستگاهی مجاز به پخش نظر سردبیر نبود؛ اکنون، هر نظر سردبیری که پخش می‌شود باید با حق پاسخ طرف مقابل متعادل شود.

از آن جا که هر ایستگاه همیشه باید مراقب رضایت کمیسیون ارتباطات فدرال باشد، آزادی بیان در این رسانه‌ها نمایشی بیش نیست. تعجبی ندارد که برنامه‌های تلویزیونی معمولاً راجع به مسائل بحث‌برانگیز نظری نمی‌دهند و اگر هم بدهند معمولاً به‌طور کسل‌کننده‌ای طرفدار وضع موجودند.

مردم فقط به این دلیل چنین چیزی را می‌پذیرند که از زمان گسترش استفاده از رادیو و تلویزیون وضع همین بوده است. اما حالتی را تصور کنید که تمام روزنامه‌ها نیاز به دریافت مجوز داشتند و این مجوزها می‌بایست توسط کمیسیون فدرال مطبوعات تمدید می‌شد و روزنامه‌هایی که سردبیر آن‌ها نظرات "ناعادلانه از نظر دولت فدرال" منتشر می‌کردند یا از انتشار اعلامیه‌های خدمات عمومی سرباز می‌زدند، مجوز خود را از دست می‌دادند. آیا چنین چیزی غیرقابل تحمل، و حتی خلاف قانون اساسی، علیه حق آزادی مطبوعات نیست؟ یا تصور کنید

که تمام ناشران کتاب نیاز به مجوز داشتند و در صورتی که فهرست کتاب‌هایشان مورد تأیید کمیسیون فدرال کتاب نبود مجوزشان تمدید نمی‌شد؟ با این حال، چیزی که همه ما در مورد مطبوعات و ناشران کتاب غیرقابل تحمل و تمامیت‌خواهانه می‌دانیم در رسانه‌ای که امروزه محبوب‌ترین وسیله برای بیان عقاید و آموزش است، یعنی رادیو و تلویزیون، به راحتی می‌پذیریم در حالی که مسئله در هر دو مورد کاملاً یکسان است.

به این ترتیب، یکی از عیوب مرگبار «سوسیالیسم دموکراتیک» مشخص می‌شود؛ یعنی سوسیالیسم دموکراتیکی که در آن دولت مالک تمام منابع و ابزار تولید باشد و در عین حال آزادی بیان و رسانه را برای همه شهروندان حفظ کند. حتی یک قانون اساسی انتزاعی که ضامن «آزادی مطبوعات» است، در یک جامعه سوسیالیستی به هیچ دردی نخواهد خورد. نکته این است که جایی که دولت مالک تمام کاغذ، روزنامه‌ها، چاپخانه‌ها و ... است، به عنوان مالک باید تصمیم بگیرد که چگونه استفاده شوند و چه چیزی روی آن‌ها چاپ شود. درست همانطور که دولت به عنوان مالک خیابان باید تصمیم بگیرد که خیابان چگونه استفاده شود. بنابراین یک دولت سوسیالیستی نیز مجبور خواهد بود که تصمیم بگیرد که کاغذ روزنامه و سایر منابع مربوط به رسانه، مانند سالن‌های تجمع، ماشین‌آلات، کامیون‌ها و غیره، توسط چه کسی استفاده شوند. البته که هر دولتی از تعهد خود به آزادی مطبوعات سخن می‌گوید، اما ممکن است تمام منابع رسانه‌ای خود را فقط به مدافعان و حامیان خود اختصاص دهد. پس در چنین دولتی رسانه آزاد تنها یک شوخی است. به علاوه، چه دلیلی دارد که یک دولت سوسیالیستی مقدار قابل توجهی از منابع کمیاب خود را به ضدسوسیالیست‌ها بدهد؟ در نتیجه، آزادی واقعی مطبوعات حاصل نخواهد شد.

راه حل مسئله رادیو و تلویزیون بسیار ساده است؛ با این رسانه‌ها دقیقاً مانند مطبوعات و ناشران کتاب رفتار شود. از نظر لیبرترین‌ها و کسانی که به قانون اساسی آمریکا ایمان دارند، دولت باید کاملاً از هرگونه نقش یا دخالت در تمامی رسانه‌ها خودکاری کند. به طور خلاصه، دولت فدرال باید امواج رادیویی را خصوصی‌سازی کرده و حق مالکیت امواج رادیویی را به بخش خصوصی واگذار کند و یا به فروش برساند. وقتی که ایستگاه‌های خصوصی واقعاً مالک امواج رادیویی خود باشند، آن‌ها کاملاً آزاد و مستقل خواهند بود و می‌توانند هر برنامه‌ای

که دلشان بخواهد تولید کنند یا آنچه را که فکر می‌کنند مورد پسند شنوندگان‌شان است، پخش کنند و به هر نحوی که تشخیص دهند بدون ترس از تلافی دولت فعالیت کنند. همچنین، آن‌ها می‌توانند امواج رادیویی را به هر کسی که بخواهند بفروشند یا اجاره دهند. به این ترتیب ایستگاه‌های رادیویی دیگر یارانه پنهان دریافت نخواهند کرد.

علاوه بر این، اگر کانال‌های تلویزیونی آزاد (یعنی تحت مالکیت خصوصی و مستقل) شوند، شبکه‌های بزرگ (که دارای مجوز هستند) نخواهند توانست با اعمال فشار بر کمیسیون ارتباطات فدرال، تلویزیون پولی را ممنوع کنند. فقط به دلیل همین ممنوعیت است که تلویزیون پولی نتوانسته سهم بازاری کسب کند. البته، «تلویزیون رایگان» واقعاً رایگان نیست؛ برنامه‌ها توسط تبلیغ‌کنندگان تأمین مالی می‌شوند و مصرف‌کننده هزینه تبلیغات را در افزایش قیمت کالایی که می‌خرد، پرداخت می‌کند. ممکن است سوال پیش آید که چه تفاوتی می‌کند که مصرف‌کننده هزینه تبلیغات را به طور غیرمستقیم پرداخت کند یا به طور مستقیم فقط برای برنامه‌هایی که می‌خرد، پرداخت کند. تفاوت اینجاست که مصرف‌کنندگان محصولات متفاوت سلاقی متفاوتی دارند. تبلیغ‌کننده تلویزیونی همواره به دنبال (الف) دستیابی به گسترده‌ترین بازار بینندگان و (ب) دستیابی به آن دسته از بینندگانی که بیشترین تأثیر را از پیام او می‌گیرند است. از این رو، برنامه‌های تلویزیونی همواره به نحوی تولید می‌شوند که مطابق میل بیشترین تعداد بیننده ممکن به ویژه افرادی که احتمالاً تأثیر بیشتری از تبلیغات می‌گیرند باشند. یعنی آن‌هایی که روزنامه یا مجله نمی‌خوانند تا پیام‌های تبلیغاتی که در تلویزیون دیده‌اند، تکرار نگردد. در نتیجه، برنامه‌های تلویزیونی رایگان معمولاً غیرخلاقانه، بی‌مزه و نامتنوع هستند. پولی بودن تلویزیون باعث می‌شود که هر برنامه به دنبال بازار خاص خود باشد و شبکه‌های تخصصی بسیاری برای مخاطبان خاص شکل گیرد، همان‌طور که بازارهای تخصصی بسیار سودآوری در بخش مجلات و نشر کتاب توسعه یافتند. کیفیت برنامه‌ها بالاتر خواهد رفت و تنوع آن‌ها بسیار بیشتر خواهد شد. در واقع، تهدید رقابت احتمالی تلویزیون پولی برای تلویزیون رایگان به قدری بزرگ است که سال‌ها تلاش کرده‌اند که آن را سرکوب کنند. البته، در یک بازار کاملاً آزاد، هر دو نوع تلویزیون به همراه تلویزیون کابلی و سایر اشکالی که هنوز تصویری از آن‌ها نداریم می‌توانند آزادانه رقابت کنند.

یکی از استدلال‌های رایج علیه مالکیت خصوصی امواج تلویزیونی این است که این امواج «کمیاب» هستند و بنابراین باید در مالکیت دولت بوده و حاکمیت آن‌ها را تقسیم‌بندی کند. از نظر یک اقتصاددان، این استدلال منطقی نیست چرا که همه منابع کمیاب هستند. در واقع هر چیزی که در بازار قیمتی داشته باشد، دقیقاً به خاطر کمیاب بودنش آن قیمت را دارد. ما برای یک قرص نان، کفش یا لباس مجبوریم مبلغ معینی پرداخت کنیم چون همه آن‌ها کمیاب هستند. اگر آن‌ها به اندازه هوا فراوان بودند رایگان می‌شدند و هیچ‌کس نگران تولید یا تخصیص آن‌ها نبود. در حوزه مطبوعات نیز کاغذ، روزنامه، ماشین‌آلات چاپ و وسایل حمل و ... کمیاب هستند. در واقع هرچقدر کمیاب‌تر باشند، قیمت بالاتری خواهند داشت و بالعکس. علاوه بر این، در عمل، تعداد امواج تلویزیونی موجود در طبیعت بسیار بیشتر از آنچه در حال حاضر استفاده می‌شود است. تصمیم اولیه کمیسیون ارتباطات فدرال به مجبور کردن ایستگاه‌ها به استفاده از باند VHF به جای UHF، موجب ایجاد کمیابی بیش‌تر در امواج رادیویی شد.

یکی دیگر از اعتراضات رایج به مالکیت خصوصی رسانه‌های رادیویی این است که ایستگاه‌های خصوصی ممکن است در پخش یکدیگر تداخل ایجاد کنند و چنین تداخل گسترده‌ای عملاً مانع از شنیده یا دیده شدن هرگونه برنامه‌ای خواهد شد. اما این استدلال به اندازه ادعای این که چون مردم می‌توانند خودروهای خود را بر روی زمین‌های دیگران برانند، باید همه خودروها و زمین‌ها را ملی‌سازی کرد غیرمنطقی است. حل مشکل، در هر دو حالت، بر عهده دادگاه‌هاست تا مالکیت را به گونه‌ای دقیق مشخص کنند که هرگونه تجاوز به مالکیت دیگران روشن و مشمول پیگرد قانونی شود. مالکیت زمین به اندازه کافی واضح است. اما نکته این است که دادگاه‌ها می‌توانند روند مشابهی برای تعیین حقوق مالکیت در سایر حوزه‌ها به کار برند، چه در امواج رادیویی، چه در آب و یا در چاه‌های نفت. در مورد امواج، باید واحد تکنولوژیکی، یعنی مکان انتقال، فاصله موج و پهنای تکنولوژیکی یک کانال آزاد، تعیین شده و سپس حقوق مالکیت به این واحد اختصاص یابد. به عنوان مثال، اگر به ایستگاه رادیویی WXYZ، حق مالکیت پخش روی ۱۵۰۰ کیلو سیکل، به علاوه یا منهای یک پهنای معین کیلو سیکل، برای منطقه ۲۰۰ مایلی اطراف دیترویت اختصاص یابد، آنگاه هر ایستگاهی که برنامه‌ای روی این طول موج به منطقه دیترویت ارسال کند مشمول پیگرد قانونی به دلیل ایجاد تداخل در حقوق

مالکیت ایستگاه WXYZ خواهد شد. اگر دادگاه‌ها به وظیفه خود در تعیین و دفاع از حقوق مالکیت پایبند باشند دیگر دلیلی ندارد انتظار داشته باشیم تجاوزهای مکرر به امواج رادیویی تحت مالکیت خصوصی رخ دهد.

بیشتر مردم بر این باورند که دقیقاً به دلیل وجود هرج و مرج بود که امواج ملی شدند؛ یعنی پیش از قانون رادیو ۱۹۲۷، ایستگاه‌ها به امواج یکدیگر تجاوز می‌کردند و هرج و مرج به وجود آمد و دولت فدرال نهایتاً مجبور شد وارد عمل شود تا نظم برقرار گردد و یک صنعت رادیویی سالم بتواند شکل بگیرد. اما این تنها یک افسانه است نه واقعیت. چرا که وقتی که ایستگاه‌ها شروع به تداخل در امواج یکدیگر کردند، طرف‌های آسیب‌دیده طرف‌های متجاوز را به دادگاه کشاندند و دادگاه‌ها با به‌کارگیری موفقیت‌آمیز نظریه حقوق مالکیت در قانون عرفی، که از بسیاری جهات شبیه به نظریه لیبرترین است، نظم را جایگزین هرج و مرج کردند. به طور خلاصه، دادگاه‌ها شروع به واگذاری حقوق مالکیت امواج به کاربرانی کردند که اولین بار از آن‌ها استفاده کرده بودند. پس از مشاهده احتمال گسترش مالکیت خصوصی در این حوزه جدید، دولت فدرال سریعاً به بهانه وجود هرج و مرج وارد عمل شد و امواج را ملی کرد.

بهتر است توصیف کامل‌تری از وقایع بدهم. رادیو در سال‌های ابتدایی قرن فقط وسیله‌ای برای ارتباطات دریایی بود، چه ارتباط کشتی با کشتی و چه ارتباط کشتی با ساحل. نیروی دریایی قصد تنظیم مقررات رادیویی به‌منظور تضمین ایمنی در دریا را داشت. اولین قانون فدرال در این زمینه، مصوبه‌ای در سال ۱۹۱۲، صرفاً مقرر کرد که هر ایستگاه رادیویی باید مجوزی از وزارت بازرگانی داشته باشد. با این حال، در این قانون هیچ اختیاری برای تنظیم مقررات یا عدم تمدید مجوزها نبود. زمانی که پخش عمومی رادیو در اوایل دهه ۱۹۲۰ آغاز شد، وزیر وقت بازرگانی، هربرت هوور، تلاش کرد ایستگاه‌های رادیویی را تحت مقررات درآورد. با این حال، دادگاه در سال‌های ۱۹۲۳ و ۱۹۲۶ اختیار دولت در تنظیم مجوزها، عدم تمدید آن‌ها و یا حتی تعیین طول موج کاری ایستگاه‌ها را کاملاً مردود اعلام کرد. تقریباً در همان دوره دادگاه‌ها در حال تعریف مفهوم «مالکیت خصوصی از طریق اصل تصاحب اول»^۱ در مورد امواج رادیویی بودند که یک نمونه از آن شکایت شرکت رادیویی

^۱ کسی که اولین بار از چیزی استفاده کند، مالک آن خواهد بود (homesteading principle).

تریبون از شرکت رادیویی اوک لیوز (در دادگاه منطقه‌ای، شهرستان کوک، ایلینوی، ۱۹۲۶) است. در این پرونده، دادگاه حکم داد که اپراتور یک ایستگاه موجود، به واسطه استفاده قبلی، دارای حق مالکیتی است که به آن اجازه می‌دهد یک ایستگاه جدید را از استفاده از همان فرکانس رادیویی به گونه‌ای که باعث تداخل در سیگنال‌هایش شود منع کند. به این ترتیب، پس از تخصیص حقوق مالکیت، نظم از دل هرج و مرج در حال پدیدار شدن بود. اما دقیقاً با دیدن همین تخصیص مالکیت بود که دولت با شتاب برای جلوگیری از آن وارد عمل شد.

با صدور حکم ابطال اختیارات دولت در تنظیم و تمدید مجوزهای رادیویی در دادگاه زنیث^۱ در سال ۱۹۲۶ و اجبار وزارت بازرگانی به موافق با درخواست تمامی ایستگاه‌های متقاضی، رونق چشمگیری در صنعت رادیو حاصل شد. در نتیجه این تصمیم طی نه ماه بیش از دویست ایستگاه جدید راه‌اندازی شد. همین امر باعث شد که کنگره در ژوئیه ۱۹۲۶ سریعاً با تصویب یک قانون موقت از ایجاد هرگونه حق مالکیتی بر فرکانس‌های رادیویی جلوگیری کند و اعتبار تمامی مجوزهای صادر شده را به ۹۰ روز محدود سازد. در نهایت، در فوریه ۱۹۲۷ کنگره با تصویب قانونی کمیسیون فدرال رادیو را تأسیس نمود و امواج را ملی کرد و قدرتی مشابه آنچه امروز FCC در اختیار دارد به این نهاد اعطا کرد.

گفته‌های مورخ حقوقی، اچ. پی. وارنر^۲ به وضوح روش می‌سازد که هدف سیاستمدارانی که آن زمان درگیر موضوع بودند نه جلوگیری از هرج و مرج بلکه جلوگیری از شکل‌گیری مالکیت خصوصی بر امواج رادیویی، یعنی تنها راه‌حل مناسب این هرج و مرج، بود. وارنر می‌نویسد: «قانون‌گذاران و مقامات مسئول حوزه ارتباطات به شدت نگران بودند که اگر حقوق مالکیت بر امواج رادیویی یا حق انحصاری دسترسی به آن‌ها تثبیت گردد، ممکن است تنظیم‌گری دولت در این حوزه برای همیشه ناممکن شود و در نتیجه امتیازاتی به ارزش میلیون‌ها دلار ایجاد شده و برای همیشه در دست عده‌ای باقی بماند». واقعیت آن است که چنین امتیازاتی به هر حال شکل

^۱ دادگاه مربوط به شکایت یک شرکت رادیویی از دولت فدرال

^۲ H.P. Warner

گرفت. اما نه از طریق رقابت و بهره‌برداری خصوصی بلکه به شکلی انحصاری و با بذل و بخشش کمیسیون فدرال رادیو و بعدها FCC.

در میان موارد متعدد نقض صریح آزادی بیان توسط FCC و FRC با بهره‌گیری از اختیار اعطای مجوز، بررسی تنها دو مورد کافی خواهد بود. در سال ۱۹۳۱، کمیسیون رادیو فدرال (FRC) از تمدید مجوز ایستگاه رادیویی آقای بیکر خودداری کرد. در توضیح این تصمیم، کمیسیون اعلام کرد:

«این کمیسیون وکیل مدافع انجمن‌های پزشکی و سایر نهادهایی که آقای بیکر با آن‌ها مخالف است نیست. گاهی ممکن است خطاهای آن‌ها از اهمیت عمومی برخوردار باشد و لازم باشد از طریق امواج رادیویی به اطلاع عموم رسانده شوند. اما به شیوه‌ای صحیح. این پرونده نشان می‌دهد که آقای بیکر چنین کاری را به شیوه‌ای نادرست انجام می‌دهد. او به‌طور مداوم و غیرمنطقی از امواج رادیویی برای تبلیغ ایده‌های شخصی خود در مورد درمان سرطان و ابراز علاقه یا تنفر از افراد و موضوعات مختلف استفاده می‌کند. مطمئناً تحمیل چنین محتوایی به شنوندگان استفاده مناسبی از یک مجوز ایستگاه رادیویی نیست. بسیاری از اظهارات او مبتذل‌اند. اگر نگوییم واقعاً مستهجن هستند. بدون شک، سخنان او نه آموزنده‌اند و نه سرگرم‌کننده».

آیا تصویری از واکنش افکار عمومی اگر دولت فدرال یک روزنامه یا ناشر کتاب را با چنین دلایلی تعطیل کند داریم؟

یکی از اقدامات اخیر FCC تهدید به عدم تمدید مجوز ایستگاه رادیویی KTRG در هونولولو، از ایستگاه‌های مهم هاوایی بود. KTRG به مدت تقریباً دو سال، روزانه چندین ساعت برنامه‌های لیبرترین پخش می‌کرد.

سرانجام، در اواخر سال ۱۹۷۰، FCC چندین جلسه دادگاهی برای بررسی عدم تمدید مجوز این ایستگاه آغاز کرد که هزینه‌های سنگین این پرونده حقوقی صاحبان ایستگاه را مجبور به تعطیلی دائمی آن کرد^۱.

پورنوگرافی

از دیدگاه لیبرترین‌ها، نزاع میان محافظه‌کاران و لیبرال‌ها بر سر قوانین ممنوعیت پورنوگرافی کاملاً از موضوع اصلی منحرف شده است. موضع محافظه‌کاران معمولاً این است که پورنوگرافی پست و غیراخلاقی است و بنابراین باید غیرقانونی اعلام شود. لیبرال‌ها در مقابل ادعا می‌کنند که رابطه جنسی امری خوب و سالم است و از این رو پورنوگرافی تنها تأثیرات مثبت خواهد داشت و در عوض باید نمایش خشونت، مثلاً در تلویزیون، فیلم‌ها یا کتاب‌های مصور، ممنوع شود. هیچ‌یک از این دو گروه به نکته اصلی نمی‌پردازند: اینکه پیامدهای خوب، بد یا بی‌تفاوت پورنوگرافی، هرچند ممکن است خود موضوع جالبی باشد، به هیچ وجه به قانونی یا غیرقانونی بودنشان ارتباطی ندارد. لیبرترین‌ها معتقدند که قانون، یعنی استفاده از خشونت تلافی‌جویانه، نباید مسئول اجرای برداشت کسی از اخلاق باشد. قانون، حتی اگر این کار در عمل ممکن بود، که البته بسیار بعید است، وظیفه ندارد کسی را خوب، متدین، اخلاق‌مدار، پاک یا درستکار کند. این یک انتخاب شخصی است. تنها وظیفه خشونت قانونی، دفاع از مردم در برابر استفاده از خشونت است؛ یعنی حفاظت از آن‌ها در مقابل تجاوزهای خشونت‌آمیز به شخص یا مالشان. اما اگر دولت خودسرانه پورنوگرافی را غیرقانونی اعلام کند، در

^۱ بهترین و کامل‌ترین مطالعه درباره چگونگی تعریف حقوق مالکیت خصوصی در حوزه رادیو و تلویزیون، در مقاله آقای دیوانی و همکارانش با عنوان *"A Property System for Market Allocation of the Electromagnetic Spectrum: A Legal-Economic-Engineering Study"* که در *Stanford Law Review* (ژوئن ۱۹۶۹) منتشر شده، ارائه شده است. همچنین به مقاله William H. Meckling با عنوان *"National Communications Policy: Discussion"* در *American Economic Review Papers and Proceedings* (می ۱۹۷۰، صفحات ۲۲۲-۲۲۳) مراجعه کنید. از زمان انتشار مقاله آقای دیوانی، رشد تلویزیون‌های کابلی و محلی باعث کاهش کمیابی فرکانس‌های رادیویی و گسترش دامنه رقابت در این حوزه شده است.

واقع خود به یک قانون شکن واقعی تبدیل می شود زیرا حقوق مالکیت افراد برای تولید، فروش، خرید یا نگهداری محتوای پورن را نقض می کند.

ما قوانین را وضع نمی کنیم تا مردم را درستکار کنیم، ما قوانین را وضع نمی کنیم تا مردم را مجبور کنیم با همسایگان شان مهربان باشند یا بر راننده اتوبوس فریاد نزنند، ما قوانین را وضع نمی کنیم تا مردم را وادار کنیم با عزیزانشان صادق باشند. ما قوانین را وضع نمی کنیم تا آن ها را مجبور کنیم روزانه مقدار معینی ویتامین مصرف کنند. نه وظیفه دولت است و نه هیچ نهاد قانونی دیگری که قوانینی علیه تولید یا فروش داوطلبانه پورنوگرافی وضع کند. اینکه پورنوگرافی خوب، بد یا خنثی است، نباید برای قانون گذاران اهمیتی داشته باشد.

همین موضوع درباره ترس لیبرال ها از «محتوای خشونت آمیز» نیز صدق می کند. اینکه تماشای خشونت در تلویزیون به ارتکاب جرایم واقعی منجر می شود یا نه، نباید تحت نظارت دولت قرار گیرد. ممنوع کردن فیلم های خشن به این دلیل که ممکن است روزی کسی را به ارتکاب جرم ترغیب کند نفی اراده آزاد انسان است و البته کاملاً نفی حق کسانی است که جرمی مرتکب نمی شوند اما می خواهند آن فیلم را ببینند. اما مهم تر اینکه ممنوع کردن فیلم های خشن به این دلیل، حتی کمتر از این توجیه پذیر است که همه مردان نوجوان سیاه پوست را زندانی کنیم چرا که آن ها نسبت به بقیه جمعیت تمایل بیشتری به ارتکاب جرم دارند. همچنین روشن است که ممنوعیت پورنوگرافی تجاوز به حقوق مالکیت است؛ یعنی حق تولید، فروش، خرید و مالکیت پورن. محافظه کارانی که خواستار غیرقانونی شدن پورنوگرافی هستند به نظر نمی رسد متوجه باشند که با این کار، خود مفهوم حقوق مالکیتی که مدعی دفاع از آن هستند را نقض می کنند. به علاوه این کار، نقض آزادی مطبوعات است که همان طور که دیدیم، در واقع زیرمجموعه ای از حق مالکیت خصوصی عمومی است.

گاهی به نظر می رسد که آرمان بسیاری از محافظه کاران، و همچنین بسیاری از لیبرال ها، این است که همه را در قفسی قرار دهند و آن ها را مجبور کنند آنچه را که محافظه کاران یا لیبرال ها اخلاقی می شمارند انجام دهند. البته این قفس ها شکل متفاوتی خواهند داشت اما در هر حال قفس خواهند بود. محافظه کار رابطه جنسی غیرمجاز، مواد مخدر، قمار و بی دینی را ممنوع می کند و همه را وادار می سازد طبق نسخه او از رفتار

اخلاقی و مذهبی عمل کنند. لیبرال فیلم‌های خشونت‌آمیز، تبلیغات غیرزیباشناختی، فوتبال و تبعیض نژادی را ممنوع می‌کند و در افراطی‌ترین حالت همه را در یک «جعبه اسکینر» قرار می‌دهد تا توسط یک دیکتاتور لیبرال ظاهراً خیرخواه اداره شوند. در هر دو صورت نتیجه یکسان خواهد بود: تنزل همه به سطحی مادون انسان و محروم نمودن هر فرد از گران‌بهاترین بخش انسانیتش یعنی آزادی انتخاب.

طنز ماجرا البته در این است که با اجبار انسان‌ها به «اخلاقی» بودن، یعنی عمل کردن به شیوه‌ای که اخلاقی شمرده می‌شود، زندان‌بانان محافظه‌کار یا لیبرال در واقع انسان‌ها را از امکان اخلاقی بودن محروم می‌کنند. مفهوم «اخلاق» بی‌معنا است مگر اینکه عمل اخلاقی آزادانه انتخاب شود. فرض کنید، برای مثال، شخصی یک مسلمان متدین باشد که مشتاق است تا حد امکان افراد بیشتری روزی سه بار به سمت مکه سجده کنند. فرض کنیم که از نظر او این بالاترین عمل اخلاقی است. اما اگر او از اجبار استفاده کند تا همه را وادار به سجده به سمت مکه کند، در واقع همه را از فرصت اخلاقی بودن محروم می‌کند؛ یعنی از امکان انتخاب آزادانه سجده به مکه. اجبار انسان را از آزادی انتخاب، و بنابراین، از امکان انتخاب اخلاقی محروم می‌کند.

لیبرتارین، برخلاف بسیاری از محافظه‌کاران و لیبرال‌ها، نمی‌خواهد انسان را در هیچ قفسی قرار دهد. آنچه او برای همه می‌خواهد آزادی است، آزادی عمل کردن به شیوه‌ای اخلاقی یا غیراخلاقی آن‌گونه که هر فرد خود تصمیم می‌گیرد.

قوانین سکس

در سال‌های اخیر، لیبرال‌ها خوشبختانه به این نتیجه رسیده‌اند که «هر عملی میان دو، یا بیشتر، بزرگسال با رضایت متقابل» باید قانونی باشد. متأسفانه لیبرال‌ها هنوز این معیار را از حوزه جنسی به تجارت و تبادل گسترش نداده‌اند. اگر چنین می‌کردند به تبدیل شدن به لیبرتارین‌های تمام‌عیار نزدیک می‌شدند. چرا که لیبرتارین دقیقاً به دنبال قانونی کردن همه تعاملات، از هر نوع، میان «بزرگسالان با رضایت متقابل» است.

لیبرال‌ها همچنین شروع به درخواست لغو «جرایم بدون قربانی» کرده‌اند. اقدامی که اگر «قربانیان» با دقت بیشتری به‌عنوان قربانیان خشونت تهاجمی تعریف شوند بسیار عالی خواهد بود.

از آنجا که رابطه جنسی بخشی منحصراً خصوصی از زندگی است، بسیار غیرقابل تحمل است که دولت‌ها خود را محق به تنظیم و قانون‌گذاری رفتار جنسی بدانند. با این حال، این موضوع همواره یکی از سرگرمی‌های مورد علاقه دولت‌ها بوده است. اقدامات خشونت‌آمیز مانند تجاوز جنسی، همان‌گونه که هر نوع عمل خشونت‌آمیز دیگری علیه افراد جرم محسوب می‌شود باید مجرمانه تلقی شوند.

به‌طرز عجیبی، در حالی که فعالیت‌های جنسی داوطلبانه^۱ اغلب توسط دولت غیرقانونی اعلام شده و مورد پیگرد قرار گرفته‌اند، برخورد مقامات با متهمان به تجاوز جنسی بسیار ملایم‌تر از متهمان به دیگر اشکال تعرض جسمانی بوده است. در بسیاری از موارد، در واقع، قربانی تجاوز جنسی عملاً توسط نهادهای اجرای قانون به‌عنوان طرف مقصر تلقی شده است. نگرشی که تقریباً هرگز نسبت به قربانیان دیگر جرایم اتخاذ نمی‌شود. مشخص است که یک استاندارد دوگانه جنسی غیرمجاز وجود دارد. همان‌طور که هیئت ملی اتحادیه آزادی‌های مدنی آمریکا در مارس ۱۹۷۷ اعلام کرد:

«قربانیان تعرض جنسی نباید متفاوت از قربانیان دیگر جرایم مورد حمایت قرار گیرند. قربانیان تعرض جنسی اغلب با شک و سوءرفتار از سوی پرسنل اجرای قانون و خدمات بهداشتی مواجه می‌شوند. این رفتار از بی‌اعتمادی رسمی و بی‌توجهی تا کاوش‌های بی‌رحمانه و خشن در سبک زندگی و انگیزه‌های قربانی را در بر می‌گیرد. چنین ترک مسئولیتی از سوی نهادهایی که قرار است به قربانیان جرم کمک و از آن‌ها محافظت کنند، تنها منجر به تشدید ترومای تجربه اولیه قربانی می‌شود.»

^۱ منظور کارگری جنسی است.

استاندارد دوگانه‌ای که در حال حاضر توسط دولت در بررسی پرونده‌های تعرض جنسی اعمال می‌شود، می‌تواند با حذف تجاوز جنسی به‌عنوان یک دسته‌بندی ویژه در برخورد قانونی و قضایی، و گنجاندن آن تحت قانون عمومی تعرض جسمانی، اصلاح شود. هر استاندارد که برای دستورالعمل‌های قضات به هیئت منصفه، یا برای پذیرش شواهد، استفاده می‌شود، باید به‌طور مشابه در همه این موارد اعمال گردد.

اگر قرار است نیروی کار و افراد به‌طور کلی آزاد باشند، پس باید تن‌فروشی نیز آزاد باشد. تن‌فروشی فروش داوطلبانه یک خدمت کاری است و دولت هیچ حقی برای ممنوعیت یا محدودیت چنین معاملاتی ندارد. باید توجه داشت که بسیاری از جنبه‌های تلخ تجارت خیابانی تن‌فروشی نتیجه غیرقانونی کردن فاحشه‌خانه‌ها بوده است. فاحشه‌خانه‌ها، به‌عنوان خانه‌های دائمی تن‌فروشی که توسط مدیران مشتاق به جلب رضایت مشتریان اداره می‌شدند، برای ارائه خدمات باکیفیت رقابت می‌کردند تا نام تجاری خود را تقویت کنند. غیرقانونی کردن فاحشه‌خانه‌ها، تن‌فروشی را به یک «بازار سیاه» موقت و پرخطر و همراه با تمام خطرات و کاهش عمومی کیفیتی که ممنوعیت همیشه به دنبال دارد تنزل داد. اخیراً، در شهر نیویورک، تمایلی در پلیس برای سرکوب تن‌فروشی با این بهانه دیده شده که این تجارت دیگر «بدون قربانی» نیست زیرا بسیاری از تن‌فروشان علیه مشتریان خود مرتکب جرم می‌شوند. اما ممنوع کردن معاملاتی که ممکن است جرم را جذب کنند یعنی توجیه کردن ممنوعیت الکل چرا که در بارها دعوای زیادی رخ می‌دهد. پاسخ این نیست که فعالیت داوطلبانه و واقعاً قانون‌مند را غیرقانونی کنیم بلکه پلیس باید اطمینان حاصل کند که جرایم واقعی رخ ندهند. باید روشن باشد که دفاع از آزادی تن‌فروشی، برای لیبرترین، به هیچ وجه به معنای حمایت از خود تن‌فروشی نیست. به‌طور خلاصه، اگر یک دولت بسیار سخت‌گیر بخواهد همه لوازم آرایشی را غیرقانونی کند، لیبرترین خواستار قانونی کردن لوازم آرایشی می‌شود بدون اینکه طرفدار و یا حتی مخالف استفاده از لوازم آرایشی باشد. هرچند که او در واقع بسته به اخلاق یا زیبایی‌شناسی شخصی‌اش ممکن است پس از قانونی شدن علیه استفاده از لوازم آرایشی تبلیغ کند، روش او همیشه ترغیب است، نه اجبار.

اگر رابطه جنسی باید آزاد باشد، پس زادوولد نیز باید آزاد باشد. اما متأسفانه ویژگی جامعه ما این است که به محض قانونی شدن کنترل زادوولد، افرادی، در این مورد لیبرال‌ها، برای اجباری کردن آن شروع به تبلیغ می‌کنند. البته درست است که اگر همسایه‌ام فرزندی به دنیا بیاورد ممکن است بر من تأثیر خوب یا بدی داشته باشد. اما در واقع تقریباً هر کاری که هر کسی انجام دهد ممکن است بر یک یا چند نفر اثر بگذارد. برای لیبرترین چنین استدلالی به‌هیچ‌وجه توجیهی برای استفاده از زور نیست. زوری که تنها برای مقابله یا مهار خود زور می‌تواند به کار رود. هیچ حقی شخصی‌تر و هیچ آزادی‌ای گران‌بهرتر از این نیست که هر زنی که اراده کند، تصمیم بگیرد که فرزندی داشته باشد. و این اقدامی کاملاً تمامیت‌خواهانه است که دولتی خود را محق به سلب این حق از او بداند. علاوه بر این، اگر خانواده‌ای بیش از توان مالی‌اش فرزند داشته باشد، خود آن خانواده بار اصلی را تحمل خواهد کرد. از این رو، نتیجه تقریباً همیشگی این است که تمایل به افزایش سطح زندگی، خانواده‌ها را به‌طور داوطلبانه به کاهش زادوولد ترغیب می‌کند.

این ما را به موضوع پیچیده‌تر سقط جنین می‌رساند. برای لیبرترین، استدلال «کاتولیکی» علیه سقط جنین، حتی اگر در نهایت نامعتبر شمرده شود، نمی‌تواند به‌سادگی نادیده گرفته شود. زیرا جوهره این استدلال، که در واقع از نظر الهیاتی کاملاً «کاتولیکی» نیست، این است که سقط جنین یک زندگی انسانی را نابود می‌کند و بنابراین قتل است و از این رو نمی‌توان آن را پذیرفت. به‌علاوه، اگر سقط جنین واقعاً قتل باشد، کاتولیک، یا هر فرد دیگری که این دیدگاه را دارد، نمی‌تواند شانه بالا بیندازد و بگوید که دیدگاه‌های «کاتولیکی» نباید بر غیرکاتولیک‌ها تحمیل شود. موضوع قتل فراتر از ابراز ترجیحات مذهبی است. هیچ فرقه‌ای به نام «آزادی مذهب» نمی‌تواند یا نباید با این ادعا که دینش چنین دستوری داده است بر ارتکاب قتل چشم پوشی کند. بنابراین، سؤال حیاتی این می‌شود: آیا باید سقط جنین را قتل دانست؟

بیشتر بحث‌ها درباره این موضوع در جزئیات گرفتار می‌شوند. اینکه زندگی انسانی از چه زمانی آغاز می‌شود و جنین از کی زنده تلقی می‌شود و غیره. همه این‌ها واقعاً به مسئله قانونی بودن، نه لزوماً اخلاقی بودن، سقط جنین ربطی ندارد. برای مثال، مخالف کاتولیک سقط جنین اعلام می‌کند که تنها چیزی که برای جنین

می‌خواهد حقوق عام انسانی است؛ یعنی حق کشته نشدن. اما اینجا مسئله پیچیده‌تر است و اصل موضوع همین پیچیدگی است. اگر قرار باشد جنین را دارای همان حقوق انسان‌ها بدانیم پس باید پرسیم: کدام انسان حق دارد بدون دعوت به‌عنوان یک انگل ناخواسته در بدن انسان دیگری باقی بماند؟ هسته اصلی بحث همین جاست: حق مطلق هر فرد، و بنابراین هر زن، بر مالکیت بدن خود. آنچه مادر در سقط جنین انجام می‌دهد، بیرون راندن یک موجود ناخواسته از بدنش است. اگر جنین در این فرایند بمیرد، این واقعیت نقض نباید شود که هیچ موجودی حق ندارد بدون دعوت به‌عنوان انگل در بدن شخصی دیگر زندگی کند.

پاسخ رایج که مادر یا در ابتدا جنین را می‌خواسته یا دست‌کم مسئول قرار گرفتن جنین در بدنش بوده است نیز از موضوع اصلی دور است. حتی در حالت قوی‌تر که مادر در ابتدا فرزند را می‌خواسته، مادر، به‌عنوان مالک بدن خود، حق دارد نظرش را تغییر دهد و جنین را بیرون براند.

اگر دولت نباید فعالیت جنسی داوطلبانه را سرکوب کند، پس نباید به نفع یا علیه هیچ‌یک از جنسیت‌ها تبعیض قائل شود. قوانین «اقدام مثبت»^۱، به‌وضوح تبعیض اجباری علیه مردان یا گروه‌های دیگر در استخدام، پذیرش، یا هر جایی که این نظام سهمیه‌بندی ضمنی اعمال می‌شود هستند. اما قوانین کار «حمایتی» در مورد زنان، به‌طور موزیانه‌ای وانمود به حمایت از زنان می‌کنند در حالی که در واقع با ممنوع کردن آن‌ها از کار در ساعات معین یا در مشاغل خاص علیه آن‌ها تبعیض روا می‌دارند. زنان به‌واسطه قانون از اعمال آزادی انتخاب فردی^۲ خود محروم می‌شوند. محروم از تصمیم‌گیری برای خودشان که آیا وارد این مشاغل خاص شوند یا در این ساعات به‌اصطلاح طاقت‌فرسا کار کنند یا نه. به این ترتیب، دولت مانع از رقابت آزاد زنان با مردان در این حوزه‌ها می‌شود.

در مجموع، برنامه حزب لیبرترین در سال ۱۹۷۸، به‌طور قاطع و صریح، موضع لیبرترین را در مورد تبعیض جنسی یا دیگر انواع تبعیض توسط دولت بیان می‌کند: «هیچ‌یک از حقوق فردی نباید به دلیل جنسیت، نژاد،

^۱ Affirmative actions

^۲ Individual freedom of choice

رنگ پوست، عقیده، سن، ملیت یا گرایش جنسی توسط قوانین ایالات متحده، یا هر ایالت یا محلی انکار یا محدود شود.»

شنود تلفنی

شنود تلفنی تجاوزی نفرت‌انگیز به حریم خصوصی و حقوق مالکیت است و باید به‌عنوان یک عمل متجاوزانه غیرقانونی اعلام شود. افراد بسیار کمی، اگر اصلاً کسی باشد، موافق شنود تلفن خصوصی هستند. اختلاف‌نظر با کسانی پدید می‌آید که معتقدند پلیس باید بتواند تلفن افرادی را که مشکوک به ارتکاب جرم هستند شنود کند. در غیر این صورت، چگونه می‌توان مجرمان را دستگیر کرد؟

در درجهٔ اول، در عمل، به‌ندرت پیش می‌آید که شنود تلفنی در جرایم «یک‌باره» مانند سرقت از بانک مؤثر باشد. شنود تلفنی عموماً در مواردی مؤثر است که «کسب‌وکار مجرمانه» مانند مواد مخدر و قمار به‌صورت منظم و مداوم برقرار است و بنابراین در برابر جاسوسی و «نصب دستگاه شنود» آسیب‌پذیر است. ثانیاً، ما بر این ادعا باقی می‌مانیم که تجاوز به مالکیت کسی که هنوز به جرمی محکوم نشده خود عملی مجرمانه است. برای مثال، ممکن است این درست باشد که اگر دولت یک نیروی جاسوسی ده‌میلیون‌نفری را به کار گیرد تا بر کل جمعیت جاسوسی کند و تلفن‌هایشان را شنود کند میزان کل جرایم خصوصی کاهش یابد. همان‌طور که اگر همهٔ ساکنان مناطق محروم یا مردان نوجوان به‌سرعت زندانی شوند چنین خواهد شد. اما این کار با جرم گستردهٔ تجاوز به حقوق مالکیتی که خود دولت به‌صورت قانونی و بدون شرم، مرتکب می‌شود چه تفاوتی دارد؟

در این جا می‌توانیم با پلیس مصاحبهٔ کوچکی کنیم و یک امتیاز به او بدهیم. اما بعید است پلیس از این امتیاز خشنود شود. تجاوز به مالکیت یک دزد که خود به مراتب بیشتر به مالکیت دیگران تجاوز کرده است امری موجه است. فرض کنید پلیس تصمیم بگیرد که جان جونز یک دزد جواهرات است. آن‌ها تلفن او را شنود می‌کنند و از این شواهد برای محکوم کردن جونز استفاده می‌کنند. می‌توانیم بگوییم این شنود مشروع است

و نباید مجازاتی داشته باشد. مشروط بر اینکه اگر جونز ثابت کند دزد نیست، پلیس و قاضیانی که دستور دادگاه برای شنود را صادر کرده‌اند خودشان اکنون به‌عنوان مجرم شناخته شوند و به دلیل جرم شنود ناعادلانه به زندان فرستاده شوند. این اصلاح دو نتیجه‌ی خوشایند خواهد داشت: هیچ پلیس یا قاضی‌ای در شنود شرکت نمی‌کند مگر اینکه کاملاً مطمئن باشد که قربانی واقعاً مجرم است و دوم نیز آن که پلیس و قضات سرانجام مانند همه‌ی افراد دیگر به‌طور برابر تحت حاکمیت قانون کیفری قرار می‌گیرند. مسلماً برابری در آزادی ایجاب می‌کند که قانون بر همه اعمال شود. بنابراین هر تجاوزی به مالکیت یک غیرمجرم توسط هر کسی باید غیرقانونی اعلام شود؛ صرف‌نظر از اینکه چه کسی این عمل را انجام داده است. پلیسی که اشتباه حدس زده و بدین ترتیب به یک غیرمجرم تعرض کرده باید به اندازه‌ی یک شنودکننده مقصر دانسته شود.

قمار

کمتر قانونی به اندازه‌ی قوانین علیه قمار پوچ و ناعادلانه است. در درجه‌ی اول، قانون ممنوعیت قمار به‌وضوح غیرقابل اجرا است. اگر هر بار که جیم و جک در خفا روی یک مسابقه فوتبال، یا یک انتخابات، یا هر چیز دیگری شرط‌بندی کنند عملشان غیر قانونی باشد، یک گشتاپوی عظیم چندمیلیون‌نفری برای اجرای چنین قانونی و جاسوسی از همه و کشف هر شرط‌بندی لازم خواهد بود. سپس یک نیروی عظیم جاسوسی دیگر برای جاسوسی از جاسوسان نیاز است تا مطمئن شویم که آن‌ها رشوه نگرفته‌اند. محافظه‌کاران به چنین استدلال‌هایی که علیه قوانین ممنوعیت پورنوگرافی، مواد مخدر و غیره به کار می‌روند پاسخ می‌دهند که ممنوعیت قتل هم به‌طور کامل قابل اجرا نیست اما این دلیلی برای لغو آن قانون نیست. با این حال، این استدلال یک نکته‌ی حیاتی را نادیده می‌گیرد: توده‌ی مردم با تمایزی غریزی و لیبرتارینی از قتل نفرت دارند و آن را محکوم می‌کنند و در آن شرکت نمی‌کنند. از این رو، ممنوعیت آن به‌طور گسترده قابل اجرا می‌شود. اما توده‌ی مردم به همان اندازه قمار را مجرمانه نمی‌دانند و بنابراین انجام آن را ادامه می‌دهند و قانون در عمل غیرقابل اجرا می‌شود.

از آنجا که قوانین علیه شرطبندی غیرعلنی به وضوح غیرقابل اجرا هستند، مقامات تصمیم می گیرند تمرکز خود را بر برخی اشکال بسیار آشکار قمار معطوف کنند و فعالیت های خود را به آن ها محدود سازند: رولت، شرطبندی «شماره ها» و به طور خلاصه بر حوزه هایی که قمار به صورت نسبتاً قانونی انجام می شود. اما در این صورت قضاوت اخلاقی ما عجیب و کاملاً بی اساس خواهد بود: رولت، شرطبندی روی اسب و غیره شرورانه تلقی می شوند و باید با تمام قدرت پلیس سرکوب شوند در حالی که شرطبندی در خفا از نظر اخلاقی مشروع است و نیاز به برخورد ندارد.

در ایالت نیویورک نوع خاصی از حماقت در طول سال ها شکل گرفته بود: تا همین اواخر، همه اشکال شرطبندی روی اسب ها غیرقانونی بود جز مواردی که در خود پیست های مسابقه انجام می شد. اینکه چرا شرطبندی روی اسب ها در پیست های آکواداکت یا بلمونت کاملاً اخلاقی و مشروع تلقی می شود اما شرطبندی روی همان مسابقه با دلال محله ای خوش برخوردتان گناه آلود است و خشم قانون را بر می انگیزد از تصور خارج است. مگر اینکه هدف قانون را وادار کردن شرطبندان به پر کردن خزانه پیست ها بدانیم. اخیراً نیز روش جدیدی پدید آمده است. شهر نیویورک خود وارد کسب و کار شرطبندی روی اسب ها شده و شرطبندی در فروشگاه های متعلق به شهرداری کاملاً درست و اخلاقی تلقی می شود در حالی که شرطبندی با دلالان خصوصی رقیب شهرداری همچنان گناه آلود و غیرقانونی است. مشخص است که هدف این نظام ابتدا اعطای امتیازی ویژه به پیست های مسابقه و سپس به تأسیسات شرطبندی خود شهرداری است. ایالت های مختلف نیز شروع به تأمین مالی هزینه های رو به رشد خود از طریق بخت آزمایی کرده اند که این گونه با پوشش اخلاق مزین می شود.

یک استدلال رایج برای غیرقانونی کردن قمار این است که اگر به کارگر فقیر اجازه قمار داده شود، او به صورتی نسنجیده حقوق هفتگی اش را هدر می دهد و بدین ترتیب خانواده اش را به فقر می کشاند. جدای از این واقعیت که او اکنون می تواند حقوقش را صرف شرطبندی در مکان های مجاز کند، این استدلال پدرا نه و آمرانه استدلالی عجیب است. زیرا بیش از حد ثابت می کند: اگر باید قمار را به این دلیل غیرقانونی کنیم که توده ها ممکن است بیش از حد دارایی شان خرج کنند، چرا نباید بسیاری از اقلام مصرفی دیگر را نیز غیرقانونی کنیم؟

به هر حال اگر کارگری مصمم باشد حقوقش را هدر دهد، فرصت‌های زیادی برای این کار دارد: او می‌تواند به صورت نسنجیده بیش از حد برای یک تلویزیون، دستگاه پخش موسیقی، مشروبات الکلی، تجهیزات بیسبال، و بی‌شمار چیزهای جذاب دیگر خرج کند. منطق منع یک مرد از قمار برای خیر خودش یا خانواده‌اش مستقیماً به همان قفس تمامیت‌خواهانه منتهی می‌شود. قفسی که در آن دولت به مردم می‌گوید چه کنند، چگونه پولشان را خرج کنند و چه مقدار ویتامین مصرف کنند و آن‌ها را مجبور به اطاعت از دستورات خود می‌کند.

مواد مخدر و روانگردان

استدلال برای غیرقانونی کردن هر محصول یا فعالیتی اساساً همان استدلال دوگانه‌ای است که برای توجیه بستری اجباری بیماران روانی دیده‌ایم: یا آن محصول به خود فرد درگیر آسیب می‌رساند و یا آن فرد را به ارتکاب جرایم علیه دیگران سوق می‌دهد. عجیب است که ترس عمومی و موجه از مواد مخدر توده مردم را به طرفداری غیرمنطقی از غیرقانونی کردن آن‌ها کشانده است. استدلال علیه غیرقانونی کردن مواد مخدر و توهم‌زا بسیار ضعیف‌تر از استدلال علیه ممنوعیت الکل است. آزمایشی که امیدواریم دوران وحشتناک دهه ۱۹۲۰ برای همیشه بی‌اعتبارش کرده باشد. زیرا در حالی که مواد مخدر بی‌تردید از الکل مضرتر هستند، الکل نیز می‌تواند مضر باشد و غیرقانونی کردن چیزی به این دلیل که ممکن است به مصرف‌کننده آسیب برساند مستقیماً ما را به سوی قفس تمامیت‌خواهانه‌مان هدایت می‌کند؛ جایی که مردم از خوردن آب‌نبات منع می‌شوند و برای «خیر خودشان» مجبور به خوردن ماست می‌شوند. اما در استدلال بسیار مهم‌تر درباره آسیب به دیگران، الکل بسیار بیشتر از مواد مخدر احتمال دارد به جرایم، تصادفات رانندگی و غیره منجر شود چرا که مصرف‌کننده را به طور غیرطبیعی آرام و منفعل می‌کنند. البته، ارتباط بسیار قوی‌ای بین اعتیاد و جرم وجود دارد اما این ارتباط برعکس هر استدلالی برای ممنوعیت است. جرایم توسط معتادانی انجام می‌شود که به دلیل قیمت بالای مواد مخدر که ناشی از غیرقانونی بودن آن‌ها است به سرقت رانده می‌شوند. اگر مواد مخدر قانونی بودند، عرضه به شدت افزایش می‌یافت و هزینه‌های بالای بازار سیاه و رشوه به پلیس از بین می‌رفت و قیمت به اندازه‌ای پایین می‌آمد که بیشتر جرایم ناشی از اعتیاد را حذف کند.

این البته به معنای استدلال برای ممنوعیت الککل نیست. بار دیگر تکرار کنیم که غیرقانونی کردن چیزی که ممکن است به جرم منجر شود تعرضی نامشروع و تهاجم به حقوق شخص و مالکیت است. تعرضی که نتیجه آن باید حبس فوری همه مردان نوجوان باشد. تنها ارتکاب آشکار یک جرم باید غیرقانونی باشد و راه مبارزه با جرایمی که تحت تأثیر الککل انجام می‌شوند کوشش بیشتر در مورد خود جرایم است نه غیرقانونی کردن الککل. دقت بیشتر در خود جرایم همچنین اثر مفید دیگری نیز خواهد داشت؛ کاهش جرایمی که تحت تأثیر الککل انجام نمی‌شوند.

پدرسالاری در این حوزه تنها از سوی راست‌گرایان نیست. عجیب است که در حالی که لیبرال‌ها عموماً از قانونی کردن ماری‌جوانا و گاهی هروئین نیز حمایت می‌کنند، مشتاق به غیرقانونی کردن سیگار به این دلیل که سیگار باعث سرطان می‌شود هستند. لیبرال‌ها همین حالا نیز توانسته‌اند با استفاده از کنترل فدرال بر تلویزیون تبلیغات سیگار را در آن رسانه ممنوع کرده و بدین ترتیب ضربه‌ای جدی به همان آزادی بیانی که مدعی دفاع از آن هستند بزنند.

بار دیگر: هر انسانی حق انتخاب دارد. هر چقدر می‌خواهید علیه سیگار تبلیغ کنید اما فرد را آزاد بگذارید تا زندگی خودش را اداره کند. در غیر این صورت می‌بایست همه عوامل احتمالی سرطان‌زا را غیرقانونی کنیم. از جمله کفش‌های تنگ، دندان‌های مصنوعی نامناسب، قرار گرفتن بیش از حد در معرض آفتاب و همچنین مصرف بیش از حد بستنی، تخم‌مرغ، و کره که ممکن است به بیماری قلبی منجر شود. آن‌گاه اگر چنین ممنوعیت‌هایی غیرقابل اجرا باشند، باز هم برنامه این باشد که مردم را در قفس قرار دهیم تا مقدار مناسبی آفتاب، رژیم غذایی صحیح، کفش‌های مناسب و غیره دریافت کنند.

فساد پلیس

در پاییز ۱۹۷۱، کمیسیون نپ توجه عموم را به فساد گسترده پلیس در شهر نیویورک جلب کرد. در میان داستان‌های غم‌انگیز موارد فردی فساد، خطر نادیده گرفته شدن مشکل اصلی، که خود کمیسیون نپ کاملاً از

آن آگاه بود، وجود دارد. تقریباً در هر مورد فساد، پلیس‌ها در کسب‌وکارهایی که به‌صورت منظم عملیات داشتند و به دستور دولت، غیرقانونی اعلام شده بودند، رشوه می‌گرفتند. با این حال، تعداد زیادی از مردم با تقاضا برای این کالاها و خدمات نشان داده‌اند که موافق نیستند این فعالیت‌ها با قتل، سرقت و یا تعرض همسان در نظر گرفته شوند.

در واقع، تقریباً در هیچ موردی «خرید» پلیس شامل جرایم شنیع نبود. تقریباً در همه موارد پلیس با دریافت رشوه از معاملات مشروع و داوطلبانه‌ای که انجام می‌شد چشم پوشی می‌کرد.

قانون عرفی تمایز حیاتی‌ای میان جرمی که جرم فی‌نفسه است و جرمی که صرفاً جرم ممنوعه قانونی است قائل می‌شود. جرم فی‌نفسه عملی است که توده مردم به‌طور غریزی احساس می‌کنند جرمی نکوهیده است و باید مجازات شود. این تقریباً با تعریف لیبرتارین‌ها از جرم به‌عنوان تجاوز به شخص یا مالکیت هم‌راستا است: تعرض، سرقت و قتل. جرایم دیگر فعالیت‌هایی هستند که به دستور دولت به جرم تبدیل شده‌اند. فساد پلیس در حوزه نوع دوم جرم بود.

به‌طور خلاصه، فساد پلیس در حوزه‌هایی رخ می‌دهد که کارآفرینان خدمات داوطلبانه‌ای به مصرف‌کنندگان ارائه می‌دهند اما دولت این خدمات را غیرقانونی اعلام کرده است: مواد مخدر، تن‌فروشی، و قمار. برای نمونه، جایی که قمار غیرقانونی باشد، قانون این قدرت را به دست پلیس‌هایی که مسئول بخش قمار هستند می‌سپارد تا امتیاز فعالیت در کسب‌وکار قمار را بفروشند. به‌طور خلاصه، گویی پلیس اختیار صدور مجوزهای ویژه برای مشارکت در این فعالیت‌ها را دارد و سپس این مجوزهای غیررسمی اما حیاتی را به هر قیمتی که بازار تحمل کند می‌فروشد. یک پلیس شهادت داد که اگر قانون به‌طور کامل اجرا شود حتی یک کارگاه ساختمانی در شهر نیویورک نمی‌تواند به فعالیت ادامه دهد چرا که دولت کارگاه‌های ساختمانی را در شبکه‌ای از مقررات جزئی و غیرممکن و بسیار پیچیده گرفتار کرده است. به‌طور خلاصه، چه آگاهانه و چه ناآگاهانه، دولت به این صورت عمل می‌کند: ابتدا فعالیت را غیرقانونی می‌کند (مواد مخدر، قمار، ساخت‌وساز و یا هر چیز دیگر) سپس پلیس دولتی به کارآفرینان بالقوه در این حوزه امتیاز ورود و ادامه فعالیت در کسب‌وکار را می‌فروشد.

در بهترین حالت، نتیجه این اقدامات تحمیل هزینه‌های بالاتر و محدودتر شدن تولید آن فعالیت نسبت به آنچه در یک بازار آزاد رخ می‌دهد است. اما اثرات زیان‌بارتر دیگری نیز وجود دارد. اغلب، آنچه پلیس‌ها می‌فروشند صرفاً اجازه فعالیت نیست بلکه در واقع یک امتیاز انحصاری است. یک قمارباز به پلیس نه تنها برای ادامه کسب و کارش پول می‌دهد بلکه برای بیرون راندن هر رقیبی که ممکن است بخواهد وارد این صنعت شود نیز پرداخت می‌کند. آنگاه مصرف‌کنندگان با انحصارگران مواجه می‌شوند و از مزایای رقابت محروم می‌مانند. بنابراین جای تعجب نیست که وقتی سرانجام ممنوعیت الکل در اوایل دهه ۱۹۳۰ لغو شد، مخالفان اصلی لغو، علاوه بر گروه‌های بنیادگرا و طرفداران ممنوعیت، قاچاقچیان سازمان‌یافته‌ای بودند که از امتیازات انحصاری ویژه‌ای که از توافقات خاص خود با پلیس و دیگر بازوهای اجرایی دولت به دست آورده بودند بهره می‌بردند.

راه خلاص شدن از شر فساد پلیس ساده اما مؤثر است: لغو قوانین علیه فعالیت‌های تجاری داوطلبانه و همه «جرایم بدون قربانی». نه تنها فساد از بین می‌رود بلکه تعداد زیادی از پلیس‌ها آزاد می‌شوند تا علیه مجرمان واقعی یعنی متجاوزان به شخص و مالکیت عمل کنند. به هر حال، وظیفه اصلی پلیس همین است.

بنابراین، باید متوجه شویم که مسئله فساد پلیس و همچنین مسئله گسترده‌تر فساد دولتی به‌طور کلی باید در چارچوبی وسیع‌تر مورد بررسی قرار گیرند. نکته این است که با وجود قوانین ناعادلانه و ناگواری که فعالیت‌های خاصی را ممنوع و تنظیم می‌کنند و بر آن‌ها مالیات می‌بندند، فساد برای جامعه بسیار مفید است. در برخی کشورها، بدون فساد که ممنوعیت‌ها، مالیات‌ها و اخاذی‌های دولتی را بی‌اثر کند عملاً هیچ تجارت یا صنعتی انجام نخواهد شد. فساد چرخ‌های تجارت را روان می‌کند. بنابراین، راه‌حل این نیست که از فساد ابراز تأسف کنیم و اجرای قوانین علیه آن را تشدید کنیم بلکه باید سیاست‌ها و قوانین فلج‌کننده دولت که فساد را ضروری می‌کنند را لغو کنیم.

قوانین اسلحه

در مورد بیشتر فعالیت‌هایی که در این فصل بحث شدند، لیبرال‌ها تمایل به حمایت از آزادی تجارت و فعالیت دارند در حالی که محافظه‌کاران طرفدار اجرای سخت‌گیرانه و سرکوب حداکثری علیه ناقضان قانون هستند. با این حال به شکل مرموزی در مورد قوانین مربوط به اسلحه این مواضع معمولاً برعکس می‌شوند. هر بار که سلاحی در یک جرم خشونت‌آمیز استفاده شود، لیبرال‌ها تلاش خود را برای محدودیت شدید، اگر نگوییم ممنوعیت مالکیت خصوصی اسلحه، دوچندان می‌کنند در حالی که محافظه‌کاران به نام آزادی فردی با چنین محدودیت‌هایی مخالفت می‌کنند.

اگر، همان‌طور که لیبرتارین‌ها باور دارند، هر فردی حق مالکیت بر شخص و دارایی خود را دارد، آنگاه نتیجه منطقی آن است که او حق دارد از خشونت برای دفاع از خود در برابر خشونت متجاوزان مجرم استفاده کند. اما به دلیلی عجیب لیبرال‌ها به‌طور نظام‌مند تلاش کرده‌اند افراد بی‌گناه را از وسایل دفاع از خود در برابر تعرض محروم کنند. با وجود اینکه متمم دوم قانون اساسی تضمین می‌کند که «حق مردم برای نگهداری و حمل سلاح نباید نقض شود»، دولت به‌طور نظام‌مند این حق را تضعیف کرده است. به‌عنوان مثال، در ایالت نیویورک، مانند اکثر ایالت‌های دیگر، قانون سالیوان حمل «سلاح‌های مخفی»^۱ را ممنوع می‌کند. نه تنها حمل اسلحه توسط این فرمان غیرقانونی به شدت محدود شده است، بلکه دولت این ممنوعیت را به تقریباً هر شی‌ای که ممکن است به‌عنوان سلاح به کار رود گسترش داده است؛ حتی اشیائی که فقط برای دفاع از خود استفاده می‌شوند. در نتیجه، قربانیان بالقوه جرم از حمل چاقو، گاز اشک‌آور و یا حتی سنجاق کلاه منع شده‌اند و افرادی که از چنین سلاح‌هایی برای دفاع از خود در برابر تعرض استفاده کرده‌اند خود توسط دادستانان تحت پیگرد قرار گرفته‌اند. در شهرها، این ممنوعیت تهاجمی علیه سلاح‌های مخفی عملاً قربانیان را از هر امکان دفاع از خود در برابر جرم محروم کرده است. (درست است که هیچ ممنوعیت رسمی علیه حمل سلاح غیرمخفی وجود ندارد اما مردی در شهر نیویورک که چند سال پیش قانون اسلحه را آزمایش کرد و با حمل

^۱ سلاحی که مجوزی از مقامات مسئول ندارد.

تفنگ در خیابان‌ها راه رفت، به سرعت به جرم «اخلال در نظم عمومی» دستگیر شد). علاوه بر این، قربانیان چنان توسط مقررات موجود علیه استفاده از «نیروی بیش از حد» در دفاع از خود محدود شده‌اند که مجرمان به‌طور خودکار از یک مزیت بزرگ در نظام قانونی موجود بهره‌مند می‌شوند.

روشن است که هیچ شیء فیزیکی به‌خودی‌خود تهاجمی نیست و هر شیء‌ای، چه اسلحه، چاقو و یا چوب، می‌تواند برای تعرض، برای دفاع، یا برای اهداف متعدد دیگری که به جرم ربطی ندارند استفاده شود. غیرقانونی کردن یا محدود کردن خرید و مالکیت اسلحه فرقی با ممنوعیت مالکیت چاقو، چماق، سنجاق کلاه و یا سنگ ندارد. و چگونه می‌توان همه این اشیاء را غیرقانونی کرد و اگر غیرقانونی شوند نیز چگونه می‌توان این ممنوعیت را اجرا کرد؟ بنابراین، به‌جای تعقیب افراد بی‌گناهی که اشیاء مختلفی را حمل یا نگهداری می‌کنند قانون باید به مبارزه و دستگیری مجرمان واقعی بپردازد.

علاوه بر این، ملاحظه دیگری نیز وجود دارد که نتیجه‌گیری ما را تقویت می‌کند. اگر سلاح‌ها محدود یا غیرقانونی شوند هیچ دلیلی وجود ندارد که انتظار داشته باشیم مجرمان مصمم به انجام جرم به قانون اهمیتی دهند. در این صورت، مجرمان همیشه قادر به خرید و حمل سلاح خواهند بود و تنها قربانیان بی‌گناه آن‌ها هستند که از لیبرالیسم دلسوزانه‌ای که قوانین علیه اسلحه و دیگر تسلیحات را تحمیل می‌کند متضرر خواهند شد. همان‌طور که مواد مخدر، قمار و پورنوگرافی باید قانونی شوند، سلاح‌ها و هر شیء دیگری که ممکن است به‌عنوان ابزار دفاع از خود به کار رود نیز باید قانونی شود.

در مقاله‌ای برجسته که به کنترل اسلحه دستی (نوع سلاحی که لیبرال‌ها بسیار خواستار محدودیتش هستند) حمله می‌کند، دان بی. کیتس جونیور، استاد حقوق دانشگاه سنت لوئیس، هم‌قطاران لیبرال خود را سرزنش می‌کند که چرا منطقی را که برای قوانین ماری‌جوانا به کار می‌برند برای اسلحه نیز اعمال نمی‌کنند. او اشاره می‌کند که امروزه بیش از ۵۰ میلیون نفر در آمریکا صاحب اسلحه دستی هستند و بر اساس نظرسنجی‌ها و تجربه‌های گذشته، از دو سوم تا بیش از ۸۰ درصد آمریکایی‌ها از ممنوعیت اسلحه دستی پیروی نخواهند کرد. نتیجه اجتناب‌ناپذیر، مانند موارد قوانین جنسی و ماری‌جوانا، مجازات‌های سخت و در عین حال اجرای بسیار

گزینشی خواهد بود که بی‌احترامی به قانون و نهادهای اجرای قانون را منجر خواهد شد. و این قانون به‌صورت گزینشی علیه کسانی اجرا می‌شود که مقامات آن‌ها را دوست ندارند: «اجرا به‌تدریج بی‌نظم‌تر می‌شود تا اینکه سرانجام قوانین فقط علیه کسانی که نزد پلیس منفور هستند به کار می‌روند. نیازی به یادآوری نیست که پلیس و مأموران دولتی اغلب به تاکتیک‌های نفرت‌انگیز تفتیش و توقیف متوسل شده‌اند تا ناقضان این قوانین را به دام بیندازند.» کیتس می‌افزاید که «اگر این استدلال‌ها آشنا به نظر می‌رسند احتمالاً به این دلیل است که با استدلال استاندارد لیبرال‌ها علیه قوانین ماری‌جوانا هم‌راستا هستند.»^۱

سپس کیتس بینش بسیار تیزبینانه‌ای به این نقطه کور عجیب لیبرال‌ها اضافه می‌کند:

«ممنوعیت سلاح زاده ذهن لیبرال‌های سفیدپوست طبقه متوسط است که از وضعیت مردم فقیر و اقلیت‌هایی که در مناطقی زندگی می‌کنند که پلیس کنترل جرم را در آن‌جا را رها کرده بی‌خبرند. چنین لیبرال‌هایی در دهه پنجاه زمانی که دستگیری‌ها به مناطق محروم محدود بود از قوانین ماری‌جوانا گله‌ای نداشتند. در حومه‌های امن با پلیس قوی یا آپارتمان‌های با امنیت بالا که توسط پینکرتون‌ها (که کسی پیشنهاد خلع سلاح آن‌ها را نمی‌دهد) محافظت می‌شوند، لیبرال بی‌توجه به وضعیت زندگی دیگران، مالکیت سلاح را به‌عنوان «یادگاری منسوخ از غرب قدیم» مسخره می‌کند.»

کیتس همچنین به ارزش تجربی اثبات‌شده دفاع از خود با سلاح اشاره می‌کند. برای مثال، در شیکاگو، غیرنظامیان مسلح در پنج سال گذشته به‌طور موجه سه برابر بیشتر از پلیس مجرمان خشونت‌طلب را کشته‌اند

^۱ دان بی. کیتس جونیور، «کنترل تفنگ دستی: بازنگری ممنوعیت»، نشریه اینکوآیری (۵ دسامبر ۱۹۷۷): ۲۱. این تشدید اجرای سخت‌گیرانه و روش‌های مستبدانه تفتیش و توقیف، همین حالا هم وجود دارد. نه تنها در بریتانیا و بسیاری از کشورهای دیگر، که در آن‌ها تفتیش‌های بی‌ضابطه برای یافتن سلاح انجام می‌شود، در مالزی، رودزیا، تایوان، و فیلیپین، که مجازات اعدام برای داشتن سلاح اعمال می‌کنند، بلکه در میسوری، جایی که پلیس سنت لوئیس در سال‌های اخیر با این نظریه که هر سیاه‌پوستی که خودرویی مدل جدید می‌راند باید سلاحی غیرقانونی داشته باشد به معنای واقعی کلمه هزاران تفتیش از سیاه‌پوستان انجام داده است. و در میشیگان، جایی که نزدیک به ۷۰ درصد از همه پیگردهای مربوط به سلاح‌های گرم توسط دادگاه‌های تجدیدنظر به دلیل رویه‌های تفتیش غیرقانونی رد شده‌اند. و همین حالا هم یک مقام پلیس دیترویت پیشنهاد لغو متمم چهارم را داده است تا امکان تفتیش‌های عمومی بی‌ضابطه برای نقض ممنوعیت تفنگ‌های دستی فراهم شود. همان منبع، صفحه ۲۳.

و در مطالعه‌ای از چند صد رویارویی خشونت‌آمیز با مجرمان، کیتس دریافت که غیرنظامیان مسلح از پلیس موفق‌تر بوده‌اند: غیرنظامیانی که از خود دفاع می‌کردند در ۷۵ درصد از رویارویی‌ها مجرمان را دستگیر یا زخمی کردند، کشتند و یا فراری دادند در حالی که پلیس تنها نرخ موفقیت ۶۱ درصدی داشت. درست است که قربانیانی که در برابر سرقت مقاومت می‌کنند بیشتر از کسانی که منفعل می‌مانند در معرض آسیب قرار دارند. اما کیتس به شرایطی که همیشه از آن‌ها غفلت می‌شود اشاره می‌کند: (۱) اینکه مقاومت بدون سلاح دو برابر خطرناک‌تر از مقاومت با سلاح برای قربانی بوده است و (۲) اینکه انتخاب مقاومت به عهده خود قربانی و شرایط و ارزش‌های اوست.

«اجتناب از آسیب برای یک دانشگاهی لیبرال سفیدپوست با حساب بانکی پر در اولویت خواهد بود. این لزوماً برای کارگر روزمزد یا دریافت‌کننده کمک‌های اجتماعی که دارایی لازم برای تأمین مخارج یک ماه خانواده‌اش را از او می‌ربایند و یا برای مغازه‌دار سیاه‌پوستی که نمی‌تواند بیمه سرقت بگیرد و با سرقت‌های پی‌درپی عملاً از کسب‌وکار بیرون رانده می‌شود اهمیت کمتری خواهد داشت.»

همچنین، نظرسنجی ملی سال ۱۹۷۵ از صاحبان تفنگ دستی توسط سازمان اطلاعات تصمیم‌گیری نشان داد که گروه‌های اصلی که تنها برای دفاع از خود سلاح دارند شامل سیاه‌پوستان، گروه‌های با پایین‌ترین درآمد و سالمندان هستند. کیتس به‌زیبایی هشدار می‌دهد: «این‌ها مردمی هستند که در صورت ممنوعیت اسلحه دستی باید به زندان بیندازیم چرا که اصرار دارند تنها محافظ موجود برای خانواده‌هایشان را در مناطقی که پلیس تسلیم شده است نگه دارند.»^۱

تجربه تاریخی چه می‌گوید؟ آیا ممنوعیت تفنگ‌های دستی واقعاً، همان‌طور که لیبرال‌ها ادعا می‌کنند، میزان خشونت در جامعه را به‌طور قابل‌توجهی کاهش داده است؟ شواهد دقیقاً برعکس این را نشان می‌دهد. مطالعه

^۱ همان منبع. ایده بسیار سخت‌گیرانه زندانی کردن مردم صرفاً به دلیل داشتن تفنگ‌های دستی، یک ادعای دور از ذهن نیست، بلکه دقیقاً آرمان لیبرال‌هاست: متمم قانون اساسی ماساچوست، که خوشبختانه در سال ۱۹۷۷ با رأی قاطع رأی‌دهندگان رد شد، برای هر کسی که در حال داشتن تفنگ دستی دستگیر شود، حداقل مجازات اجباری یک سال زندان را پیش‌بینی کرده بود.

گسترده‌ای که در پاییز ۱۹۷۵ در دانشگاه ویسکانسین انجام شد به‌طور قاطع نتیجه گرفت که «قوانین کنترل سلاح هیچ اثر فردی یا جمعی در کاهش نرخ جرم خشونت‌آمیز ندارند.» مطالعه ویسکانسین، برای مثال، این نظریه را آزمایش کرد که «افراد معمولاً آرام اگر سلاح در دسترس داشته باشند در هنگام برانگیخته شدن خشم به‌طور مقاومت‌ناپذیری وسوسه می‌شوند که شلیک کنند». این مطالعه هیچ همبستگی‌ای بین نرخ مالکیت تفنگ دستی و نرخ قتل، در مقایسه ایالت به ایالت، پیدا نکرد. علاوه بر این، این یافته توسط مطالعه‌ای از هاروارد در سال ۱۹۷۶ درباره قانونی در ماساچوست که حداقل یک سال زندان اجباری برای هر کسی که بدون مجوز دولتی در حال داشتن تفنگ دستی دستگیر می‌شد تأیید می‌شود. معلوم شد که، در سال ۱۹۷۵، این قانون مصوب ۱۹۷۴ در واقع حمل سلاح‌های گرم و تعداد تعرض‌ها با سلاح گرم را به‌طور قابل‌توجهی کاهش داد. شگفتا، اما پژوهشگران هاروارد با تعجب دریافتند که هیچ کاهشی در هیچ نوع خشونتی رخ نداد چرا که:

« همان‌طور که مطالعات جرم‌شناسی پیشین نشان داده‌اند، یک شهروند که در لحظه خشمگین شدن از داشتن تفنگ دستی محروم شود، به سلاحی بسیار مرگبارتر متوسل خواهد شد. یعنی که اگر از همه سلاح‌های گرم محروم شود، با چاقو، چکش و غیره تقریباً به همان اندازه مرگبار خواهد بود.»

و مشخصاً «اگر کاهش مالکیت تفنگ‌های دستی قتل یا دیگر خشونت‌ها را کاهش ندهد، ممنوعیت تفنگ دستی تنها باعث انحرافی دیگر در منابع پلیس از جرایم واقعی به جرایم بدون قربانی خواهد شد»^۱

سرانجام، کیتس نکته جذاب دیگری را مطرح می‌کند: جامعه‌ای که در آن شهروندان صلح‌جو مسلح هستند، با احتمال بیشتری کمک مسلحانه داوطلبانی که به یاری قربانیان جرم می‌شتابند را در خود پرورش می‌دهد.

^۱ همان منبع، صفحه ۲۲. به‌طور مشابه در بریتانیا، مطالعه‌ای از دانشگاه کمبریج در سال ۱۹۷۱ نشان داد که نرخ قتل در بریتانیا، با وجود ممنوعیت تفنگ دستی، در ۱۵ سال گذشته دو برابر شده است. علاوه بر این، پیش از تصویب ممنوعیت تفنگ دستی در سال ۱۹۲۰، استفاده از سلاح‌های گرم در جرم (زمانی که هیچ محدودیتی برای سلاح وجود نداشت) بسیار کمتر از اکنون بوده است.

اما اگر اسلحه را از مردم بگیرید، عموم مردم تمایل خواهند داشت که موضوع را به پلیس واگذار کنند که این به ضرر قربانیان جرم است. پیش از آن که ایالت نیویورک تفنگ‌های دستی را غیرقانونی کند، موارد کمک داوطلبانه مسلحانه بسیار بیشتر از امروز بود. در نظرسنجی اخیر از موارد کمک‌های مسلحانه، ۸۱ درصد از افرادی که کمک مسلحانه کرده بودند صاحب سلاح بودند. اگر بخواهیم جامعه‌ای را تشویق کنیم که در آن شهروندان به کمک همسایگان درگیر مشکل بیایند، نباید آن‌ها را از قدرت واقعی برای انجام این کار محروم کنیم. مطمئناً، اوج پوچی است که عموم مردم صلح‌جو را خلع سلاح کنیم و سپس، همان‌طور که بسیار رایج است، آن‌ها را به خاطر «بی تفاوتی» سرزنش کنیم که چرا برای نجات قربانیان تعرض مجرمانه شتاب نمی‌کنند.